

- در عقیقت ره نشود بر روی دراز  
بیا مردمان گفت کاریم اوفتاد  
تا شود تعبیر این، معلوم زود ۱۲۰۵  
پیروی کردند بپای وی در سفر  
طوف می‌کردند سر تا پای روم  
بر سر منظر نرفته دختری  
در ره روح اللهش صد معرفت  
آفتابی بود آتسا بی‌زوال ۱۲۱۰  
زود تر از عساکران در کسوی او  
از خسیال زلف او زنگار بست  
پای در ره نسا نهاده، سر نهاد  
روم از این هندو صفت پرچین شدی  
هر دو ابرویش به خوبی طاق بود ۱۲۱۵  
جان به دست غمزه بر طاق او فکند  
مردمی در طاق او بنشسته بود  
صید کردی جان صد آدمی  
بود آتش پاره‌ای بس آبدار  
ز گس مستش هزاران دشنه داشت ۱۲۲۰  
از دهانش هر که گفت آگه نبود  
بسته ز ناری چو زلف اندر میانش  
همچو عیسی در سخن جان داشت او  
اوفتاده در چپه او سرنگون  
پُر قشع شمع سیه بر روی داشت ۱۲۲۵  
بند بلند شیخ، آتش در گرفت  
بست صد زار از هر سوی خویش  
عشق تر سازه کار خویش کرد  
جای آتش بود و بر جای اوفتاد  
ز آتش سودا دلش پر دود شد ۱۲۳۰  
ریخت کفر از زلف بر اسمان اه
- ور بماند در پس آن عقبه باز  
آخر الامر آن به دانش اوستاد  
می‌پاید رفت سوری روم زود  
چهار صد مرد مرید معتبر  
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم  
از قضا دیدند عالی منظری  
دختر ترسای روحانی صفت  
بر سهر حسن و در برج جمال  
آفتاب از رشک عکس روی او  
هر که دل در زلف آن دلدار بست  
آن که جان بر لعل آن دلبر نهاد  
چون صبا از زلف او مشکین شدی  
هر دو چشمش فتنه عشاق بود  
چون نظر بر جان عشاق او فکند،  
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود  
مردم چشمش چو کردی مردمی  
روی او از زیر زلف تـحـاـداـر  
لعل سیرایش جهانی تشنه داشت  
گفت را چون بر دهانش ره نبود  
همچو چشم سوزنی شکل دهانش  
چاه سیمین بر زرخدان داشت او  
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون  
گوهری خورشیدش در موی داشت  
دختر تر سوا چو برقع بر گرفت  
چون نمود از زیر برقع روی خویش  
گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد  
شد دلش از دست و در پای اوفتاد  
هر چه بودش سر به سر ناپود شد  
عشق دختر کرد غارت جان او

### حکایت شیخ صفیان

- لیک نبود عشق بی‌دردی تمام  
درد را جز آدمی در خورد نیست  
بر گذشت از کفر و از اسلام هم  
فقر سوری کفر ره بنمایدت  
کافوری خود مغر درویشی بود  
این تن و دل گم شد و این جان نماند،  
مرد باید این چنین اسرار را  
در گذر از کفر و ایمان و مترس  
باز شو چون شیر مردان پیش کار  
باک نبود چون در این راه او فتند
- عشق، مغر کایات آمد مدام  
قدسیان را عشق هست و درد نیست  
هر که را در عشق ثابت شد قدم  
عشق سوری فقر در بگشایدت  
عشق را با کافوری خویشی بود  
چون ترا این کفر و این ایمان نماند  
بعد از آن مردی شوی این کار را  
پای در نه همچو مردان و مترس  
چند ترسی دست از طفلی بدار  
گر ترا صد عقبه ناگاه او فتند ۱۱۸۵
- شیخ صفیان پیر عهد خویش بود  
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال  
هر مریدی گمان او بود ای عجب  
هم عمل هم علم یا هم یار داشت  
قرب پنجه حج به جا آورده بود ۱۱۹۰  
خود صلوٰه و صوم بی‌حد داشت او  
پیشوایانی که در پیش آمدند  
مروی می‌بشکافت مرد معنوی  
هر که بیماری و سستی یاقی  
خلق را فی الجمله در شادائی و غم ۱۱۹۵  
گرچه خود را قدوة اصحاب دید  
کز حرم در روش افتادی مقام  
چون بدید آن خواب بیدار جهان  
یوسف توفیق در چاه اوفتاد  
می‌ندانم تا ازین غم جان برم ۱۲۰۰  
نیست یک تن در همه روی زمین  
گر کند این عقبه قطع این جایگاه

شیخ، ایمان داد و ترسایی گزید  
 عشق بر جهان و دل او چیر شد  
 گفت چون دین رقت چه جای دل است  
 چون مریدانش چنان دیدند زار  
 سر به سر در کار او حیران شدند  
 پند دادندش بسی، سودش نبود  
 هر که پندش داد فرمان می نبرد  
 عساق آشفته فرمان کی برد  
 بود تا شب همچنان روز دراز  
 هر چراغی کان شب اختر در گرفت  
 عشق او آن شب یکی صد پیش شد  
 هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت  
 یک دمش فی خواب بود و نی قرار  
 گفت یا رب امشب را روز نیست  
 در ریاضت بودام شبها بسی  
 همچو شمع از سوختن تا بم ماند  
 همچو شمع از تنّ و سوز می کشند  
 جمله شب در شیبخون ماندام  
 هر دم از شب صد شیبخون بگذرد  
 هر که را یک شب چنین روزی بود  
 روز و شب بسیار در تب بودام  
 کار من روزی که می پرداختند  
 یارب امشب را نخواهد بود روز  
 یارب این چندین علامت امشب است  
 یا ز آهم شمع گردون مرده شد  
 شب دراز است و سیه چون موی او  
 من بسوزم امشب از سودای عشق  
 عمر کو تا وصف غمخواری کنم  
 صبر کو تا پای در دامن کشم  
 ۱۲۶۰

یسا سرا در عشق او یاری کند  
 یا به حلیت عقل یا خویش آورم  
 یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم  
 چشمم کو تا باز بینم روی یار  
 دوست کو تا دست گیرد یک دم  
 هوش کو تا ساز هشیاری کنم  
 این چه درداست این چه عین است این چه کار  
 جمیع کنند آن شب از زاری او  
 خیز و این وسواس را غسلی بر آر  
 کرده ام صد بار غسل ای بی خبر  
 کی شود کار تو بی تسبیح راست  
 تا توانم بر میان زَنار بست  
 گر خطایی رفت بر تو توبه کن  
 تا رهم از شیخی و حال محال  
 خیز و خود را جمع گردان در نماز  
 ۱۲۷۵  
 تا نباشد جز نماز هیچ کار  
 خیز و در خلوت خدا را سجده کن  
 سجده پیش روی او زیبایی  
 یک نفس درد مسلمانیت نیست؟  
 تا چرا عساق نگوشتم پیش ازین  
 تیر خندان بر دلت ناگاه زد  
 گو بزن الحق که زیبا می زند  
 گوید این رهبر چرا گمراه شد  
 شیشه ناموس بشکستم به سنگ  
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم  
 ۱۲۸۵  
 دل ز رنج این و آن غافل بود  
 تا شوریم امشب به سوی کعبه باز  
 هوشیار کعبه دار در دیر مست  
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه  
 بهخت کو تا عزم بیداری کند  
 عقل کو تا علم در پیش آورم  
 دست کو تا خاک ره بر سر کنم  
 پای کو تا باز جویم کوی یار  
 یار کو تا دل دهد در یک غم  
 زور کو تا ناله و زاری کنم  
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار  
 رفت عقل و رفت یاران به دلداری او  
 جمله یساران به دلداری او  
 همنشینی گفتش ای شیخ کیار  
 شیخ گفتا امشب از خون چگر  
 آن دگر یک گفت تسبیح کجاست  
 گفت تسبیح بیفکدم ز دست  
 آن دگر یک گفت ای پیر گهن  
 گفت کردم توبه از ناموس و حال  
 آن دگر یک گفت ای دانای راز  
 گفت کو محراب روی آن نگار  
 آن دگر یک گفت تا کی زین سخن  
 گفت اگر بت روی من آن جاستی  
 آن دگر گفتش پشیمانیست نیست  
 گفت کس نبود پشیمان پیش ازین  
 آن دگر گفتش که دیورت راه زد  
 گفت دیورت کوره مای می زند  
 آن دگر گفتش که هرک آگاه شد  
 گفت من بس فارغم از نام و ننگ  
 آن دگر گفتش که یاران قدیم  
 گفت ترسا بچه چون خوشدل بود  
 آن دگر گفتش که با یاران بساز  
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست  
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه

- ۱۲۱۰ گفت سر بر آستان آن نگار  
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است  
گفت اگر دوزخ شود همراه من  
آن دگر گفتش به اشد بهشت  
گفت آن یار بهشتی روی هست  
آن دگر گفتش که از حق شرم دار  
گفت این آتش چو حق در من فکند  
آن دگر گفتش که رو ساکن بباش  
گفت جز کفر از من حیران مخواه  
آن دگر گفتش پشیمانیست نیست  
گفت کس نبود پشیمان پیش از این  
چون سخن در وی نیامد کارگر  
موج زن شد پرده دلشان ز خون  
ژرک روز آخر چو پنا ز زمین سپهر  
روژ دیگر کاین جهان پر غرور  
شیخ، خلوت ساز کوی یار شد  
۱۲۲۵ مُعْتَكِفِ پَنَسِت بر خاک رهش  
قرب ماهی روز و شب در کوی او  
عاقبت بیمار شد بی دلستان  
بود خاک کوی آن بت بسترش  
چون نبود از کوی او بگذاشتش  
۱۲۳۰ خویشتن را اَصْجَمی کرد آن نگار  
کی کنند ای از شراب شرک مست  
گر به زلفم شیخ اقرار آورد  
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای  
۱۲۳۵ یسا دلم ده بازار یسا من بساز  
از سسیر نساژ و تکتیر در گذر  
عشق من چون سرسری نیست ای نگار  
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
- عذر خواهم خواست، دست از من بدار  
مرد دوزخ نیست هر کو آگه است  
هفت دوزخ سوزد از یک آه من  
باز گرد و توبه کن زین کار زشت  
در بهشتی بایدم این کوی هست  
حق تعالی را به حق آرم دار  
من به خود نتوانم از گردن فکند  
باز ایمان آور و مؤمن بباش  
هر که کافر شد از او ایمان مخواه  
یک نفس درد مسلمانیست نیست؟  
تا چرا عاشق نگشتم پیش از این  
تن زدند آخر بدان تیمار در  
تا چه آید از پس پرده برون  
هندوی شب را به تیغ افکند سر  
یافت از سرچشمه خورشید نرود  
با سگان کوی او در کار شد  
همچو موی شد ز روی چون مهش  
مسیر کرد از آفتاب روی او  
هیچ بر نگرفت سر زان آستان  
بسود بسالین آستان آن درش  
دختر آگه شد ز عاشق گشتش  
گفت شیخا از چه گشتی بپتقرا؟  
زاهدان در کوی ترسایان نشست؟  
هر دمش دیوانگی بار آورد  
لاچسرم دزدیده دل دزیده‌های  
در نیاز من نگر، چندین مناز  
عاشق و پسر و غیریم، در نگر  
یسا سرم از تن بیتر یا سر در آر  
گر تو خواهی بام از لب جان دهی

- روی و کویت مقصد و مقصود من  
گه ز چشم مست در خوابم مکن  
بی کس و بی یار و بی صبر از توام  
کیسه بین کر عشق تو بر دوختم  
زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم  
دیده رویت دید و دل در غم بماند  
و آنچه من از دل کشیدم که کشید؟  
خون دل تا کی خورم چون دل نماند  
بر فتوح من لگد چندین مرزن  
گر بود وصلی بیام روزگار،  
بر سر کوی تو چایبازی کنم  
جان به نریخ خاک ارزان می‌دهم  
۱۲۳۰ یک دم با خویشتن دمساز کن  
سایه‌ام، از تو صبوری چون کنم؟  
در چشم از روزنت چون آفتاب  
گر فروه آری بدین سرگشته سر  
ز آتش چسان جهان افروخته  
دست از شوق تو بر دل مانده  
چند باشی پیش ازین بهنای ز من  
ساز کافور و کفن کن، شرم دار  
پسر گشتی قهقد دل بازی مکن  
۱۲۳۵ به بود تا عزم من کردن ترا  
عشق ورزیدن بستوانی برو  
چون به سیری نان نغواهی یافتن  
من ندام جز غم عشق تو کار  
عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد  
دست باید پاکت از اسلام شست  
۱۲۴۵ عشق او جز رنگ و بویی پیش نیست  
هر چه فرمایم، به حان فرمان کند
- ای لب و زلفت زیبان و سمود من  
که ز حساب زلف در تالم مکن  
دل چو آتش، دیده چون ابر از توام  
بی تو بر چانم جهان بفروختم  
همچو باران اشک می‌بارم ز چشم  
دل ز دست دیده در مساتم بماند  
آنچه من از دیده دیدم کس ندید  
از دلم جز خون دل حاصل نماند  
زخم غم بر جان این مسکین مرزن  
روزگار من پیشد در انتظار  
هر شی بر جان کمین سازی کنم  
روی بر خاک درت، جان می‌دهم  
چند نالم بر دت در بازار کن  
آفتابی، از تو دوری چون کنم؟  
گر چه همچون سایه‌ام از اضطراب  
هفت گردون را در آرم زیر پر  
مسی‌روم با خاک چنانی سوخته  
پسای در عشق تو در گل مانده  
می‌بر آید ز آرزویت جان ز تن  
دخترش گفت ای خیر از روزگار  
چون دمت سرد است، دمسازی مکن  
این زمان عزم کفن کردن ترا  
چون تو در پیروی به یک نانی گرو  
کی توانی پادشاهی یافتن  
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار  
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد  
گفت دختر گر درین کاری درست  
هر که او همرنگ یار خویش نیست  
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم

- دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود  
یک نفس او را سر هستی نبود  
افستاد از پای، شد کلی ز دست  
می‌ترسید از کس و شیدا شد او  
دلبزش حاضر صبوری چون توان؟  
شیخ را سرگشته چون پرگار کرد  
مست و عاشق چون بود رفته ز دست؟  
از من پیدل چه می‌خواهی بگوی  
پیش بت مصحف بسوزم مست  
خواب خوش بادت که در خورد منی  
خوش بزی چون پخته گشتی، والسلام  
کان چنان شیخی ره ایشان گزید  
بعد از آن گفتند تا زنا رست  
خرقه را آتش زد و در کار شد  
نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد  
این چنین نوپادای رویش بنیست  
عشق ترسا زاده کار خویش کرد  
زین تر چه بود که کردم آن کنم  
بت پرستیدم چو گفتم مست مست  
بی شکسی ام الخبائث این کند  
هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند؟  
کس ندیده‌است آنچه من دیدم ز عشق  
وز چنان شیخی چنین رسوا شود؟  
مسوح می‌زد در دلم در سای راز  
برد مسا را بر سر لوح نخست  
خرقه را زنا ر کرده است و کند  
سرشناس غیب سرگردان عشق  
تا تو کی خواهی شدن یا من، یکی؟  
هر چه که دلت آمده، ۱۳۸۰
- شیخ عاشق گشته کار افتاده بود  
آن زمان کاندر سترش مستی نبود  
این زمان چون شیخ، عاشق گشت و مست  
بر نیامد بسا خود و رسوا شد او  
بسر را می‌کهنه و عشق جوان  
بود می‌بس کهنه در وی کار کرد  
بپر شد از عشق و می، شیدا و مست  
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی  
گر به هشیاری نگفتم بت پرست  
دخترش گفت این زمان مرد منی  
پیش ازین در عشق بودی خام خام  
چون خبر نزدیک ترسایان رسید  
شیخ را بردند سوی دیر مست  
شیخ چون در حلقه زنا ر شد  
دل ز دین خویشین آزاد کرد  
بعد چندین سال ایمان درست  
گفت خدایان قصه این درویش کرد  
هرچه گوید بعد از این فرمان کنم  
روز هشیاری نبودم بت پرست  
بس کسا کر خیرتر ترک دین کند  
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند  
خمر خورد، بت پرستیدم ز عشق  
کس چو من در عاشقی شیدا شود  
قرب نتیجه سال راهم بود باز  
دزهای عشق از کین پرچست چست  
عشق از این بسیار کرده است و کند  
تخته کعبه است ابجد خوان عشق  
این همه خود رفت بر گواندگی  
چون بنای عشق من بر اصلا، بود ۱۳۸۰

- حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن  
چهار کارت کرد باید اختیار:  
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز  
بسا سبه دیگر ندادم هیچ کار  
وان سبه دیگر نیامد کرد من  
چون نوشی خمر، آبی در خروش  
آمسند آنجا مردیان در فغان  
میزبان را حسن بی‌اندازه دید  
زلف ترسا روزگسار او بسود  
در کشید آن جایکه خاموش، دم  
نوش کرد و دل برید از کار خویش  
عشق آن ماهی یکی شد صد هزار  
لعل او در حلقه خندان دید شیخ،  
سیل خونین سوی مرگانش فتناد  
حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد  
حفظ قرآن را بسی استاد داشت  
دعوی او رفت و لاف او رسید  
باده آمده عقل چون بادش برفت  
پساک از لوح ضمیر او بنیست  
هرچه دیگر بود کلی رفت پاک  
همچون دریا چنان او پر شور کرد  
شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست  
خواست تا دستی کند در گردنش  
مسلحی در عشق و معنی دار نی  
عاشقی را کفر سازد پیاد دار  
مذهب این زلف پر خیم داری،  
زانکه نبود عشق کار سرسری  
با من این دم دست در گردن کنی  
غیر و روایک عصا اینک ردا
- حلقه در گوش توام ای سیم تن  
گفت دختر گر تو هستی مرد کار  
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز  
شیخ گفتا خمر کردم اختیار  
بر جمالت خمر دانم خورد من  
گفت بر خیز و بیا و خمر نوش  
شیخ را بردند تا دیر مغان  
شیخ، الحق مجلسی بس تازه دید  
آتش عشق، آپ کار او بسود  
دزهای عقلش نماد و هوش هم  
جام می‌پرستد ز دست یار خویش  
چون به یک جا شد شراب و عشق یار  
چون حریف آب دندان دید شیخ  
آنتسی از شوق در جانش فتناد  
باده دیگر به خواست و نوش کرد  
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت  
چون می‌از ساغر به ناف او رسید  
هرچه بادش بود از یادش برفت  
خمر، هر معنی که بودش از نخست  
عشق آن دلبر بهاندش صعبناک  
شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد  
آن صم را دید می‌در دست، مست  
دل بداد از دست از می خوردنش  
دخترش گفت ای تو مرد کار نی  
عاقبت بسا عشق نبود سازگار  
گر قدم در عشق محکم داری  
همچو زلفم نه قدم در کافوی  
اقتدا اگر تو به زلف من کنی  
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا ۱۳۸۰

۱۳۲۵ پیش شیخ آمد کدای در کار، سست چیست فرمان، باز باید گفت باز خویش را محراب رسوایی کنیم همچو تو زئار بر بندیم ما زود بگریزیم بی تو زین زمین تا نینیم آنچه می‌بینیم ما هر کجا خواهید باید رفت زود دختر ترسام روح افزای بس زانکه اینجا کار ناافتاده‌اید همدی بسودی مراد هر غمی می‌دانم تا چه خواهد بود نیز کان ز با افتاده سر گردان کجاست در دهسان اژدهای قهر مساند آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا شد ز عقل و دین و شیخی نا‌صبور در زبان جمله خفاش فکند گو دین ره این چنین افتد بسی کس مبادا ایمن از خوف و خطر خوگوانی را سوی خوگان شتافت هر زمان از بس همی نگریستند مانده چنان در سوختن، تن در گداز داده دین بر باد و ترسا مانده هر یکی در گوشه‌ای پنهان شده در ارادت دست از کل شست بود زو نبود شیخ را آگاه تر او نبود آن چسپا که حاضر مگر بود از شیشش تهی خلوت‌سرای باز گفتندش همه احوال شیخ وز قدر او را چه کار آمد به سر

بود یاری در میان جمع، چست می‌رویم امروز سوی کعبه باز یا همه همچون تو ترسائی کنیم این چنین تنهات نیستند ما یا چو نتوانیم دیدت این چنین مستکف در کعبه بنشینیم ما شیخ گفتا چنان من پر درد بود تا مرا چنان است دیرم جای بس می‌ندانید ار چه بس آزاده‌اید گر شما را کار افتادی دمی بساز گردید ای رفیقان عزیز گر ز من پرسند، پر گریید راست چشم پر خون و دهن پر زهر مساند هیچ کافر در جهان ندهد رضا روی ترسائی نمودنش ز دور زلف او چون حلقه در حلقش فکند گر مرا در سرزنش گیرد کسی در چنین ره که نه بن دارد نه سر این بگفت و روی از یاران بتافت بس که یاران در غمش بگریستند عساقیت رفتند سوی کعبه باز ششیشان در روم تنها مانده و آنکه ایشان از حیا حیران شده شیخ را در کعبه یاری چست بود بسود بس بیستنده و بس راهبر شیخ چون از کعبه شد سوی سفر چون مرید شیخ باز آمد به جای باز پرسید از مریدان حال شیخ کر قضا او را چه شاخ آمد به بر

چند خواهی در جدایی تافتن؟ من گران کاین‌ام و تو بس فقیر کی شود بی سیم کارت همچو زر نقشه‌ای بستان ز من ای پیر و رو صبر کن مردانه وار و مرد باش عهده نیکو می‌بری الحق به سر دست ازین شیوه سخن آخر بدار در سر اندازی و سر اندازیم در سر کار تو کردم هر چه بود، کفر و اسلام و زیان و سود شد تو ندادی این چنین با من قرار دشمن چنان من سرگشته‌اند چون نه دل ماند و نه جان، من چون کنم؟ با تو در دوزخ که بی تو در بهشت سوخت دل آن ماه را بر درد او خسروگانی کن مرا سالی تمام عمر بگذاریم در شادی و غم کان که سر تابد ز جانان بر نیافت خسروگانی کرد سالی اختیار خوک باید گفت یا زئار بست کاین خطر آن پیر را افتاد و بس؟ سر برون آرد چو آید در سفر سخت ممدوری که مرد ره نمای هم بت و هم خوک بینی صد هزار ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق در میان روم سر غم‌خا بود کز فرو ماندن به چنان در ماندند بساز گگردیدند از یساری او از غم او خاک بر سر ریختند

وصل خواهم و آشنایی یافتن باز دختر گفت کای پیر اسیر سیم و زر بساید مرای بی خبر چون نداری ز سر خود گیر و رو همچو خورشید سبکو فرد باش شیخ گفت ای سرو قد سیم بر کس ندارم چه تو ای زیبا نگار هر دمی نوعی دگر اندازیم چون به روی تو بخوردم هر چه بود در ره عشق تو هر چه بود شد پسند داری بستم‌ارم ز انتظار جمله یاران ز من برگشته‌اند تو چنین، ایشان چنان، من چون کنم؟ دوست تو می‌دام ای عیسی سرشت عساقیت چون شیخ آمد مرد او گفت کاین را کون ای ناتمام چونکه سالی بگذرد هر دو به هم شیخ از فرمان جانان سر نشافت رفت شش کعبه و پیر کبار ۱۳۲۵ در نهاد هر کسی صد خوک هست تو چنان ظن می‌بری ای هیچکس در درون هر کسی هست این خطر تو ز خوک خویش اگر آگه نمای گر قدم در ره نهی ای مرد کار خوک کش، بت‌سوز در صحرای عشق ۱۳۲۰ عاقبت چون شیخ دین ترسا نبود هم‌نشینانش چنان در ماندند چون بدیدند آن گرفتاری او جمله از خذلان او بگریختند

- کسار چون افتاد بر خیزیم زود  
در تظلم غماک مسمی با شیم مسا  
در رسم آخر به شیخ خود همه  
مستکن گشتند پنهان روز و شب  
که شفاعت گاه زاری بود کار  
سر نیچینند هیچ از یک مقام  
همچنان چل روز نی نشان و نه آب  
در فلکی افتاد جوشی صعبانک  
جمله پویندند از مساتم، کیود  
آمدش تیر دصایی بر هدف  
بود اندر خلوت از خود رفته باز  
شد جهانی کشف بر دل آشکار  
در بر افکنده دو کیسوی سیاه  
صد جهان جان وقف یک تا موی او  
هر که می دیدش ز خود می گشت زود  
کای نبی الله دستم گیر، دست  
شیخ ما گمراه شد راهش نمای  
رو که شیخت را رها کردم ز بند  
دم نبرد تا شیخ را در پیش کرد  
بود کردی و غیباری بس سیاه  
در میان ظلمتش نگذاشتیم  
مستشتر بر روزگار او همی  
توبه بنشسته گنه برخاسته است  
از تفسی یک توبه بر خیزد ز راه  
محو گرداند گناه مرد و زن  
نمره ای زد کاسمان در جوش شد  
مُردگانی داد و عزم راه کرد  
تا رسید او نبرد شیخ خوگوان  
در میان بیقراری خورش شده
- مرد ره گفتا ازین خجلت چه سود  
لازم در گساره حسق با شیم مسا  
پسیرهن پوشیم از کسافذ همه  
جمله سوی روم رفتند از عرب  
بر در حق هر یکی را صد هزار  
همچنین تا چل شبان روز تمام  
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب  
از تظلم کردن آن قوم پاک  
سبز پوشان در قراز و در فرود  
آخر الامر آن که بود او پیش صف  
بعد چل شب آن مرید پاکباز  
صبحدم بادی برآمد مشکبار  
مصطفی را دید می آید چو ماه  
سپایه حسق آفتاب روی او  
می خراسید و تبسم می نمود  
آن مرید او را چو دید از جای چشت  
رهنمای خلقی، از بهر خدای  
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند  
همت عالیت کار خویش کرد  
در میان شیخ و حق از دیرگاه  
آن غیباز از راه او برداشتیم  
کردم از بحر شفاعت شبنمی  
آن غبار اکنون ز ره برخاسته است  
تو یقین می دان که صد عالم گناه  
بحر احسان چون در آید موج زن  
مرد از شادای آن، مدهوش شد  
جمله اصحاب را آگاه کرد  
رفت بسا اصحاب گریان و دوران  
شیخ را دیدند چون آتش شده

- راه بر ایمان ز صد سوش بیست  
خرقه گشتش مخرقه، حالش محال  
خوگوانی می کند این ساعت او  
بر میان زَنار دارد چسار کرد  
از کهن گبریش می توان شناخت  
روی چون زر کرد و زاری در گرفت  
در وفاداری نه مردان نه زنان  
تا که آید در چنین روزی به کار  
یاری او از چه نگرفتید پیش  
حق شناسی و وفاداری بود؟  
جمله را زَنار می پایست بست  
جمله را ترسا همی پایست شد  
کانچه کردید از مناقق بودن است  
یار بساید بود اگر کار شود  
خود بود در کامرانی صد هزار  
جمله زو بگریختید از نام و ننگ  
هر که زین بر سر کشد از خانی است  
بسا رها گفتم بسا او پیش ازین  
عمر بگذاریم در شادی و غم  
دین براندازیم و ترسای خیریم  
کز بر او یک به یک کردیم باز  
باز گردانید ما را شیخ زود  
قصه بر گفتم و نهفتم راز  
گر شما را کار بودی بر گزید،  
در حضور استی سرا پای شما  
هر یکی بر دی بر آن دیگر سبق  
بسا دادی شیخ را بی انتظار  
از در حق از چه می گشتید باز  
بر نیاروندند یک تن سر ز پیش
- زلف ترسایی به یک مویش بیست  
عشق می یازد کون با زلف و خال  
دست کُلی باز داشت از طاعت او  
این زمان آن خواجه بسیار درد  
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت  
چون مرید آن قصه شنید، از شگفت  
بسا مردمان گفت ای تر دامنان  
یار کار افتاده باید صد هزار  
گر شما بودید یار شیخ خویش  
شرمتان باد، آخر این یاری بود  
چون نهاد آن شیخ بر زَنار دست  
از برش عمدا نمی پایست شد  
این نه یاری و موافق بودن است  
هر که یار خویش را یار شود  
وقت ناکامی توان دانست یار  
شیخ چون افتاد در کام نهنگ  
عشق را بنیاد بر بدنامی است  
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین  
عزم آن کردیم تسا بسا او به هم  
زهد بفروشیم و رسوایی خیریم  
لیک روی، آن دیدم شیخ کار ساز  
چون ندید از یاری ما شیخ سود  
ما همه بر حکم او گشتیم باز  
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید  
جز در حق نیستی جای شما  
در تظلم داشتن در پیش حق  
تا چو حق دیدی شما را بقرار  
گر ز شیخ خویش کردید احتراز  
چون شنودند این سخن، از صبر خویش

دست در دل زد دل از دستش افتاد  
در درون او چسه تخم آرد به بار  
دید خود را در عجبای عالمی  
گنگ باید شد زبان آگاه نیست  
۱۵۵۵ همه باران ریخت از وی ای عجب  
خاک بر سر در میان خون دویید  
از پی شیخ و مریدان شد دوان  
داده دل از دست و در پی می‌دوید  
از کدامین سوی می‌باید گذشت  
۱۵۶۰ روی خود بر خاک می‌مالید خوش  
کای کریم راه دان کار ساز،  
از دیسار و خاکساران آوارام  
تو مزن بر من که بی آگه زدم  
من ندانستم خطا کردم بهوش  
۱۵۶۵ دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر  
کامد آن دختر ز ترسای بیرون  
کارش افتاد این زمان با راه ما  
ببایت خود همدم و همراز شو  
باز شوری در سریدانش فتاد  
۱۵۷۰ توبه و چندین تک و تازت چه بود؟  
توبه‌ای بس نسا نمازی می‌کنی؟  
هر که آن بشنید ترک جان بگفت  
تا شدند آنجا که بود آن دلنواز  
کم شده در گزردره کیسوی او  
۱۵۷۵ بر مثال مرده‌ای بر روی خاک  
غششی آورد آن بت دلریش را  
شیخ بر رویش فشاند از دیده آب  
اشک باران گشت چون ابر بهار  
دیده بر عهد و وفای او فکند

هم گسسته بزم زُنار از میان  
هم ز ترسای دلش برداشته  
خویشتن را در میان نور دید  
هم به دست عجز بر سر خاک کرد  
گاه دست از چنان شیرین می‌فشاند  
که ز خجلت در تن او خون بسوخت  
شسته بودند از ضمیرش سر به سر  
باز رست از جهل و از بیچارگی  
در سجود افتادی و بگریستی  
وز خجلت در عرق گم گشته بود  
مانده در اندوه و شادی مبتلاش،  
وز پی شکرانه چنان افشان همه  
میغ شد از پیش خورشید تو باز  
بت پرست روم شد یزدان پرست  
شد شفاعت خواه کار تو رسول  
شکر کن حق را چه جای ماتم است  
کرد راهی همچو خورشید آشکار  
توبه داند داد بسا چندین گناه  
هر چه باشد جمله برهم سوژد او  
ببودشان القصه حلالی عزم راه  
رفت با اصحاب خود سوی حجاز  
کساوفتادی در کنارش آفتاب  
کز پی شیخ روان شو این زمان  
ای پسیدش کرده، پاک او بباش  
در حقیقت توره او گیر باز  
چون به راه آمد تو همراهی نمای  
چند ازین پی آگهی، آگه بباش  
نور می‌دادی دلش چون آفتاب  
بستیرارش کرد آن درد از طلب  
۱۵۸۰ هم فکند بود ناقوس از دهان  
هم کلاه گبرگی انداخته  
شیخ چون اصحاب را از دور دید  
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد  
۱۵۸۵ گاه چون ابر اشک خوین می‌فشاند  
که ز آتش پرده گردون بسوخت  
حکمت و اسرار و قرآن و خبر  
جمله با یاد آمدش یک بارگی  
۱۵۹۰ چون به حال خود فرو نگریستی  
همچو گل از خون دل آغشته بود  
چون بدیدند آن چنان اصحابانش  
پیش او رفتند سرگردان همه  
شیخ را گفتند ای بی برده راز  
۱۵۹۵ خاست از ره کفر و بس ایمان نشست  
سوح زد نساگاه دریا ی قبول  
این زمان شکرانه، عالم عالم است  
شکر ایزد را که از دریای قمار  
آن که داند کرد روشن را سیاه  
۱۶۰۰ آتشی از توبه چون بفرودد او  
قصه کوتاه می‌کنم زین جایگاه  
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز  
دید زان پس دختر ترسا به خواب  
آفتاب آن‌گاه بگشادی زبان  
۱۶۰۵ مذهب او گیر و خاک او بباش  
او چو آمد در ره تو بی مجاز  
از رهش بردی، به راه او در آی  
رهزنی بودی بسی، همره بباش  
چون در آمد دختر ترسا ز خواب  
۱۶۱۰ در دلش دردی در آمد ای عجب

قرعه باید زد، طریق این است و بس  
در میان کهلان مهتر شود  
دل گرفت آن بیقراران را قرار  
جمله مرغان شدند آنجا خموش  
قرعه شان بر هدهد عاشق فساد  
گر همی فرمود سر می باختند  
هم در این ره پیشرو هم رهبر است  
زودینی نیست تن جان نیز هم  
تاج بر فرقش نهادند آن زمان  
سایان ماهی و ماه آمندند  
آنگاه آن نفر بر شد به ماه  
و آتشی در جان ایشان افشاد  
چه پر و چه بال، چه پا و چه سر  
ببار ایشان بس گران و ره دراز  
ذوای نه شر و نه خیر ای صعب  
نی فرایش بود و نی کاهش در او  
هددش گفت این ز عجز پادشاست

عاقبت گفتند حاکم نیست کن  
قرعه بر هر کس افتد سرور شود  
چون به دست قرعه شان افتاد کار  
چون رسید اینجا سخن، کم گشت جوش  
قرعه افکندند و بس لایق فساد  
جمله او را رهبر خود ساختند  
عهد کردند آن همه کو سرور است  
حکم حکم اوست، فرمان نیز هم  
هدد هادی چو آمد پهلوان  
صد هزاران مرغ در راه آمندند  
چون پدید آمد سر وادی ز راه  
هیبتی زان راه بر جان افشاد  
پر کشیدند آن همه در یکدگر  
جمله دست از جان بسته پاک، باز  
بود راهی خالی از سیرای صعب  
بود خساموشی و آرامش در او  
سائی گفتا که ره خالی چراست

### حکایت

بازید آمد شهبی بیرون ز شهر  
مهاثانی بود بس عالم فروز  
شب شده از پرتو آن همچو روز  
هر یکی کار دگر را خاسته  
کس نمی چنید در صحرا و دشت  
گفت یارب در دلم افتاد شور  
این چنین خالی ز مشتاقان چراست؟  
هر کسی را راه ندهد پادشاه  
کز در ما دور باشد هر گدا  
غافلان خفته را دور افکند  
تا یکی را یار بود از صد هزار

بازید آمد شهبی بیرون ز شهر  
مهاثانی بود بس عالم فروز  
آسمان پُر آنچم آراسته  
شیخ، چنانی که در صحرا بگشت  
شورشی در وی پدید آمد بزور  
با چنین درگه که با رفعت تو راست  
هاقی گفتش که ای حیران راه  
عزت این در چنین کرد اقتضا  
چون حریم عجز ما نور افکند  
سالاها بردند مردان انتظار

۱۵۸۰ گفت از تشویر تو چنانم بسوخت  
بر فکن این پرده تا آگه شوم  
شیخ بر روی عرصه اسلام داد  
چون شد آن بت روی از اهل عیان  
آخر الامر آن صتم چون راه یافت  
شد دلی از ذوق ایمان پیقرار  
گفت شیخا طاعت من گنبت طاق  
می روم زین خاکدان بر ضداغ  
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن  
این بگفت آن ماه و دست از جان فساد  
گشت پنهان آفتابش زیر سیخ  
قطرهای بود او درین بحر سجااز

۱۵۹۰

۱۵۸۵ پیش ازین در پرده نتوانم بسوخت  
عرضه کن اسلام تکا بر ره شوم  
خُشامی در جمله یاران فساد  
اشک یاران موج زن شد آن زمان  
ذوق ایمان در دل آگاه یافت  
غم در آمد گیرد او بی غمگسار  
هیچ طاعت می نیام در فراق  
الوداع ای شیخ عالم الوداع  
عاجز عفویم کن و خصمی مکن  
نیم جانی داشت بر جانان فساد  
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ  
سوی دریای حقیقت رفت باز

\*\*\*

جمله چون بادی ز عالم می روم  
این چنین افتد بسی در راه عشق  
هر چه می گویند در ره ممکن است  
تنفس این اسرار نتواند شود  
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد

رفت او و ما همه هم می روم  
این کسی داند که هست آگاه عشق  
رحمت و نوید و مکر و ایمن است  
بی نصیبه گوی نتواند ربود  
نوحای درده که ماتم سخت شد

### اتفاق کردن مرغان برای رفتن به سوی سیمرخ

۱۶۰۰ چون شنیدند این سخن مرغان همه  
برد سیمرخ از دل ایشان قرار  
عزم ره کردند عزمی بس درست  
جمله گفتند این زمان ما را بنقد  
تسا بود در راه ما را رهبری  
در چنین ره حاکمی باید شگرف  
حاکم خود را به جان فرمان بریم  
تسا بود آخر ازین میدان لاف  
ذره در خسرو رشید والا افستند

آن زمان گفتند ترک جان همه  
عشقان در جان یکی شد صد هزار  
ره سپردن را بیاستادند چست  
پیشوایی باید اندر حل و عقد  
زانکه نتوان ساختن از خود سری  
بو که بتوان رست ازین دریای ژرف  
جز به حکم و امر او ره نسپریم  
گوی ما افتد به چوگان گاه قاف  
سایه سیمرخ بر ما افستند